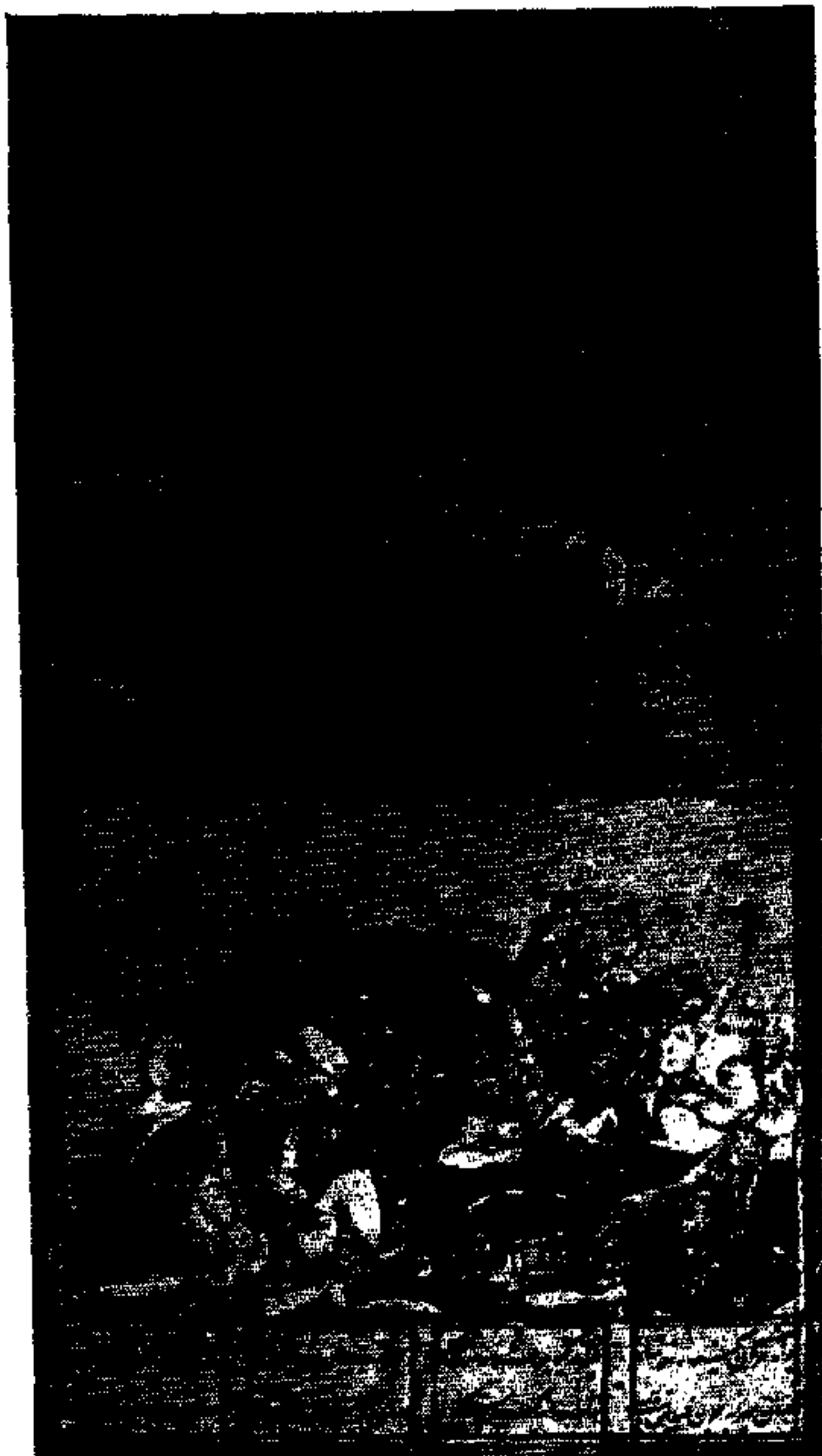


آن موجود است تصدیق ارباب فن چون میرعماد و درویش می‌نگاشت.



نمونه خط و نقاشی یزدانی

در کهنه کردن کاغذ و مرکب دستی داشت چنانکه خط او از نوشته های میرعباد
فناخته نمی شود علم نقاشی را به خوبی آموخت و بعد کمال رساند.

یزدانی را بر داوری در نقش و نگار با رنگهای روغنی برتری بود . پرده های
نقیسی که برخی دورنما و پارهای تمثال بزرگان دانش و عرفان می باشد با وسائل ناقص
آنروزی نقش نموده است .

پرده های نیمه کاره ای از او بیادگار مانده که بینندگان و خداوندان فن را از دیدار
آن شکفتی نست دهد .

در علم اسطرلاب و هیئت قدیم نیز بسیار ورزیده بود دو اسطرلاب و چند کره
مانند کره های جغرافیائی جدید ساخته و پرداخته است که در خاندان وی موجود
و پایه معلومات او را در این علوم میرساند!

چون در خط نسخ تعلیق استاد مسلم بود بیشتر کتیبه های بقاع متبرکه که را
خط او آرایش داده است چنانچه کتیبه های قسمتی از رواق حضرت رضا علیه السلام
و کتیبه های اطراف حرم مطهر شاه چراغ (احمد بن موسی الکاظم) و سید میرمحمد
(برادر شاه چراغ) که از اشعارش آثار طبع و قار و فرهنگ است و بعضی از درهای طلا و نقره
این مکان های شریف به خامه او نگارش یافته و هر کدام داستانی دارد که نوشتن آن
به درازی سخن انجامد. از هنرهائی که دیگر برادران بهره نداشتند فن موسیقی است
که به شوق آواز دلکش توحید که پیش از این اشاره کردید دو کتاب در این علم
نگاشته است .

یکی از آن دو رساله ای بود در محور الالغان و در آن تناسب هر بحری از
اشعار را به آوازی تعیین نموده و هر یک را در جای مخصوص گذاشته است .

حسنعلی خان نواب هندی که یکی از کارمندان بلندپایه دولت انگلیس بود از
روی رساله نامبرده به عمل پرداخت و آلتی مخصوص در اروپا ساخت و بوسیله آن
نقشه فنی نامبرده را مورد استفاده قرار داد .

چون در آن هنگام این فن در نظر نادانان پست مینمود برای نگاهداری احترامی

که مردم نسبت به سخنوری و فضل و دانش وقار و سایر برادران و هنرمندی و خطاطی و نقاشی خودش داشتند ترك آنرا بر خود واجب شمرد بویژه آنکه مرگ توحید نیز او را پریشان و او را بکلی از اینکار بازداشت.

اشعاری که از او بیادگار مانده توانائی طبعش را آشکار میسازد. مخصوصاً غزلیاتش را شیرینی و لطف مخصوصی است ولی افسوس گوئی کوشش داشته است آثار طبع خود را نابود نماید چنانکه قسمت زیادی از اشعار خود را از میان برده و بیش از يك هزار و پانصد بیت از سخنان منظومش بر جای مانده است.

در این نامه به مختصری از اشعار و نمونه شاهنامه‌ای که با خط زیبا و نقاشی خود آراسته است اکتفا میشود.

گذشته از این در نظم تاریخ ایران نیز شرکت داشته است توضیح آنکه از طرف دولت طهماسب میرزا (مؤید الدوله) که مردی دانشمند بود پیشنهاد مینماید که فرزندان سخنور وصال تاریخ باستان را از انقراض ساسانیان و چیرگی تازیان بر ایران تا قاجاریه بنظم آورده به شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی بیفزایند. وقار داستان خلفا و خروج صفاریه را تاروی کارآمدن مغل آغاز مینماید.

داوری چون در زبان ترکی و تاریخ ترك استاد بود از مغل تا صفویه را بویژه خود میسازد و بسرودن آن می پردازد.

فرهنگ و توحید و یزدانی نیز بترتیب نظم تاریخ صفویه و داستان نادر شاه و کریم خان را برعهده می گیرند.

در این هنگام که برادران به سرودن تاریخ نامبرده سرگرم بودند داوری بمرگ ناگهانی بدرود زندگانی گفت. افسردگی و پشیمانی چنان آنها را خسته و درخانده نمود که همه چیز را فراموش کردند و آن داستان نیز بانجام نرسید.

همچنین وقار و داوری بنا بدستور وصال و پیشنهاد حسین خان صاحب اختیار (همان کسیکه آب ششیر را بشیر از آورد و در داستان داوری بدان اشاره کردید.) بنظم تاریخ فارس پرداختند. چون قسمتی از آن پایان یافت وصال از این جهان

رحلت نمود و پیریشانی و افسردگی آنها را از انجام باقیمانده بازداشت و صاحب اختیار هم نا امید گردید.

یزدانی تاهنگامی یارای هنرمائی داشت که برادرش توحید زندگانی را بدرود نکرده بود چون با یکدیگر در يك منزل بودند و مهر بسیاری باهم داشتند. وقتی که توحید به بیماری وبا گرفتار گردید چون از زندگی او نا امید شد در نیستی خود کوشید و هر چند خود را به مرض برادر آرایش داد تا مگر دست از حیات شوید سود نبخشید. وقار از حال وی آشفته گشت و او را به عتبات و طهران رهسپار نمود.

چون کمالات او نزد ناصرالدین شاه داپسند گردید او را بنگارش خسرو شیرین نظامی با نقش و نگار برگماشت. بر گهای پراکنده ای از آن کتاب بجا مانده است.

اگر بتوصیف آن پردازم شاید حمل بر مبالغه گردد بنابراین قضاوت را به دلدادگان هنرهای زیبا که ممکن است اوراق نامبرده را به بینند بر گذار می نمایم.

پس از انجام کتاب بهمراهی فرزندان یحیی خان که همشیره زادگان شاه بودند و بفرمانداری فارس گسیل شدند بشیراز آمد و سرگرم آموزش آنها گردید.

پس از درگذشت وقار و فرهنگ چون دیدگانش را از نوشتن بسیار و سوگواریها ضعیفی پدید آمد از خطاطی و هنر نمائیهای دیگر عاجز ماند.

صاحب طرائق الحقائق و دیگران چنین نگاشته اند که در این هنگام باسخنوران نامی آن عهد مانند حاجی محمد تقی شوریده، شیخ محمدخان ایزدی، محمدعلی نثار

و محمودخان نعمت فسانی در سرای مرحوم رضال هر هفته انجمن داشت و برادر زادگان دانشمند وی هم مثل رحمت و همت و اورنگ در آن محفل بسخن سرائی سرگرم بودند

گذشته از سخنوران گروهی از بزرگان دانشمند مانند حاج سیدعلی مدرس «منصوریه» و حاجی سید محمد مهذب الدوله و مهدی خان رئیس انجمن ایالتی فارس هر هفته حضور داشتند.

چون در آن انجمن مشکلات سخن حل میگردید «رحمت» با پایه بلندی که در فضل و دانش داشت بنوشتن مجله ای پرداخت و گزارش های انجمن را می نگاشت. نگارنده

نیز بواسطه خردسالی وعدم لیاقت در گوشه‌ای از آن محفل به گوش دادن اشعار و سخنان ادبی می پرداخت.

بیاد دارم هنگامی که از طرف دولت به مرحوم شیخ رئیس (ابوالحسن میرزا) انگشتری اعطا شده بود، چون در آن انجمن حضور یافت یزدانی مطلع زیر را سرود:

خواست چون از بهر دست شیخ شه انگشتری

کرد چرخش حلقه از ماه و نگین از مشتری
در دنبال آن سخنوران نامی مخصوصاً «شوریده» و سرائی (امیرالشعراء سابق) چکامه‌های شیوا و غرائی گفتند که در دیوانشان ثبت است.

سرانجام روزگار آخرین فرزند وصال را نیز بدست مرگ سپرد و این مرد بزرگ و نیک سیرت را که همواره بدستگیری و نوازش زبردستان می پرداخت و از حیوانات ناتوان و زخمی نیز پرستاری مینمود به بیماری استسقا گرفتار ساخت و پس از رنج فراوانی که بدو رسید رخت از زندگانی بر بست و برای جاودانی شتافت و نزدیک فرهنگ در سید میر محمد آرامگاه یافت.

از وصلت او با خانواده آقای محمد جعفر تاجر شیرازی سه فرزند پدید آمد. یکی روحانی نویسنده کتاب دیگری ابراهیم سلطانی و کوچکتر از همه مهدی وصال که شرح زندگانی آنها از این پس خواهد آمد.

تاریخ رحلت یزدانی را تنی چند از سخنوران و برادر زادگان سروده اند. در این نامه به اشعار حاجی شوریده که احتراماً بر سنگ آرامگاه او منقور است اکتفا نمود:

خواست یزدانی وصال حی و هاب و دود شد ز خلوت خانه توحید در دار خلود
آن حکیمی کز وقار و دانش و فرهنگ و حلم داورى با وی نکردى گر همه خصم عنود
داد دادرش ز رحمت جابر او رنگ جان کوهمه بر جای عشرت داد همت داد وجود
جان جسمانی بمنظوران روحانی سپرد کرد آهنگ حجاب غیبت از عرصه شهود
تنش زیر خاک و روح پاک بر افلاک رفت دیده کس قوس نزولی را چنین قوس صعود
کرد در ماه صفر زی خطه عقبی سفر داد وردستان مینورا فراز فر ورود
آری اندر این جهان کوجمله نفی است وعدم جاودان ثابت نماید بر بقا کس را وجود

عارفان پابند اگر کو این ادم کو جنید
 رخ بتاب از آفتاب ار بر درت افتد بخاک
 چیست دانی آسمان دوران نوردی بس دورو
 اصل سوک است اینکه خوانندش نشاط روز عید
 احتراق سوک یزدانی چو آتش بر فروخت
 از پی تاریخش این مصرع زمطلع باز گفت
 سفدران مانند اگر کو پوردستان کوچنود
 دل منه بر آسمان ار بردت آرد سجود
 کیست دانی آفتاب آفاق کردی بس حدود
 دود داغ است اینکه داندش بخور سوز عود
 طبع شوریده نصیح الملك را با آن خمود
 خواست «یزدانی» وصال حی و تهاب و دود
 ۱۳۲۸

قصاید

در تهنیت ولادت حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

عید مولود رسول الله است
 ز آسمان پیک بشارت بزمین
 روز میلاد شهی کش جبریل
 صدر کونین رسول الثقلین
 شرف دوده بن عبد مناف
 آنکه در خلوت خاص یزدان
 حضرتش معطی هر مسکین است
 سینه اش مخزن علم لدنی
 جنت او راست پی پاداشن
 در تن قامت قدرش ز عسلا
 یک جهان شاد در این عید سعید
 همه را شاد دل و بخت بکام
 مؤمنان در طرب و از سر وجد
 مشرکان در تب و از سر حقد
 عیش خلقی زگدا تاشاه است
 از زمین بانگ طرب تمام است
 کمترین خادم بر درگاه است
 آنکه در هر دو جهانش جاه است
 خلف نامی عبد الله است
 بیشتر از همه او را راه است
 خدمتش مهدی هر گمراه است
 دلش از سر خدا آگاه است
 دوزخش از ره باد افراه است
 اطلس چرخ برین کوتاه است
 گرچه پیر است و یا بر ناه است
 همه را عیش بخاطر خواه است
 همه را خنده قاهاً قاه است
 سینه پر کینه و در دل آه است

پی تبریک بر شاه رسل
 در برش شیر خدا حاضر و باز
 شکر حق العاق ازین عید سعید
 ویژه در بزم خداوند جهان
 مدح خورشید کی آید ز خفاش
 میکنم ختم سخن را بدعا
 تا که در دفتر او هام و خیال
 بساد در آتش حسرت آنکو

در تبسم همه را اشفاه است
 از پی مکر و حیل و وباه است
 فرض بر السنه و افواه است
 که ورا جان و دل آگاه است
 پرنیان باف نه هر جولاه است
 گر مرا لطف خدا همراه است
 در عدد نیمه صد پنجاه است
 با تو و عترت تو بدخواه است

چو از جناب وقارم رسید خلعت میر
 رسید خلعت میر و من از سر تعظیم
 درست بود تو گفستی ز حله های بهشت
 بحکم میر چو کردم عمامه خلعت را
 که نماز چو تحت العنک بیفکندم
 برای سبعة اذکار من مبره چرخ
 فراز منبره پایه چون خطیب نشاند
 امیر غازی با فر و داد کز رخ چرخ
 بزرگوار امیری که نزد طبع و دلش
 نه بر مخالفت حکمش از قضا تعویق
 زمین اعنش گنجشک خفته بر سر باز
 ز فر شیر درفشش اگر مدد جوید
 در آن مقام که او حکم انتقام دهد
 ز تیره روزی خصمش اگر بیاد آرد
 شب سیاه پری را به بیند از صد میل
 در صد سوار کشد ز اسب پیلتن بزمین

به و ستاره پی نهیت زدند صغیر
 بر نهادم و کردم دعای میر کبیر
 کز اورسد بمشام شمیم مشک و عبیر
 کلاه گوشه قدوم گذاشت از سر تیر
 زد از فراز فلک مشتری مرا تکبیر
 هزار دانه فزون ریخت از ستاره بزیر
 مرا فلک که کنم مدح میر را تقریر
 غبار قننه بپرداخت از دم شمشیر
 فراز چرخ قصیر است و وسع بحر حقیر
 نه در موافقت امرش از قدر تأخیر
 بعون عدلش روبه نشسته در دل شیر
 بکوه چیره شود بر پلنگ بر نصیبیر
 عقاب را بکشد صعوه پای در زنجیر
 جهان سیاه تر آید ز شب بچشم بصیر
 فروغ ذاتش اگر او فتد بچشم ضریر
 ببیند چو رخ آرد بنصم شاه و وزیر

بجستجوی نظیرش فلک بگرد جهان
 بهر کجا که سراپرده اش کنند بیای
 طناب خیمه شهاب و مجره شادروان^۱
 فلک جنبه کش و تیغ دار او بهرام
 برون ز عهده مدحش صد زبان ناید
 توهم بینند دهان را ز مدح یزدانی
 همیشه تا بود از بعد ماه دی بهمن
 هزار بهمن و دی در جهان بین و بیاش

اشعار پارسی در مدح امیر عرب علیه السلام

بسی بگشت و ندیدش بروز کار نظیر
 ستون خیمه کشد سر بسقف چرخ انبیر
 قطاس^۲ ماه شود قبه آفتاب منیر
 رکابدار مه آمد سهیل غاشیه گیر
 هزار مرد سخندان جوانوری و ظهیر
 زبان گشا بدعای بقای دولت میر
 هماره تاپس خرداد اندر آید تیر
 بفر دولت هر کام دل بخواه و بگیر

ای نهاده از بر رخساره زلف مشکبار
 روی تو دلجوی تر در دیده از باغ بهشت
 دل مرا ازیش هرگان تو گشته ریش ریش
 تابکی داری فغان از جور و کین آسمان
 شادی و اندوه گیتی هر دو چون می بگذرد
 روز سورا است ای برخ بهتر ز سوری در چمن
 گاه جشن است و خوشی ای به ز ماه از دلکشی
 تاب و چینی بر گل از آن سنبل مشکین بده
 هفت سین رانه در آتش اندرون بوی سوز
 چنگ زن بر چنگ و با آهنگ زن سارنگ را
 هر دم از نیش شکافه^۳ تار را بشکاف دل
 نرم نرمک باز کش مؤئین کمان را بر رباب
 بانوای راست افکن هر دم اندر بزم شور
 چون شوی سرگرم در بر گیر کلک و نامه را

ریخته بر برک گل از سنبل تر بار بار
 موی تو خوشبوی تر در بینی از دشت تار
 تن مرا از تیغ ابروی تو گشته پاره پار
 تابکی باشی توان از دست رنج روزگار
 از پی شادی گرای و دست از انده بدار
 گاه جشن است ای بیالا به ز سرو جوینار
 گر هزیر^۴ و باهشی نزمی بنه کامی بر آرز
 ساتکینی^۵ پرمل از آن باده رنگین پیار
 پنج شین را کن گرایش باغریو چنگ و تار
 نای را از نای مردم تار را بر بند تار
 ساز از هر پرده اش راز نهان را آشکار
 گوشمالی ده بر آن مردم که رویی پذیر کار
 باز با بخت همایون رو بچپ از بغتیار
 بر پرند سبز این سرواد را خوش برنگار

۱ - سراپرده ۲ - گاوی است بهری که دم او را برگردن است و سر علم بندند

۳ - هوشیار ۴ - پیاله شرابخوری ۵ - مضراب ، زخمه

بانوای خسروی در بزم شه این چاه را
 شیر یزدان شاه در یادل که شد اندر جهان
 آنکه یزدان تا نهاد آفرینش را نهاد
 رهنمای پاک یزدان پیشوای دو جهان
 هر که از تو براند راندش ایزد زور
 آنکه ز مهرش سر در گلشن مینوبکام
 هر که در سینه چندار زنی از مهر اوست
 کر دهد دستینه^۱ داد او بگناه داوری
 هم رهاننده گناه کاران بروز رستخیز
 خاک خسب و بسترش بر تختگاه ایزدی
 خود گرسنه و بیم سیر از کرده خشکی جوین
 نوسن کردون نه پریر لبش^۲ از جولان زد
 بختی^۳ کردون اگر سر بیچدا از فرمان او
 دشمن از چنگش نخواهد شد درهار و زبیرد
 گاه نیرو دست و تیغش را چو یزدان دید گفت
 در جهان گر او نبود و یازده فرزند او
 ای شه یزدان گرا بان ای دلیر نامدار
 ای دل گند آوران^۴ از آتش تیغ تو آب
 هیچ میدالی که بد کیشان چسان کیش ترا
 هیچ می بینی که گمراهان چسان از راه کین
 خوانده چون دست ترا پیوسته بردان دست خویش
 پنجه بگشایم کین را باز بر کس از نیام

باز خوان خرم بفرخ نام شیر کردگار
 از سر شمشیر او کیش پیمبر استوار
 همچو او در کشور هستی نیامد آشکار
 هم خدایا رازدان وهم خدایا رازدار
 هر که را در بر بخواند خواندش یزدان بیار
 و آنکه را کیش بدل در آتش دوزخ فگار
 نه در آتش رنج بیند نه بخاک اندر فشار
 کین کشد هر زند بار^۲ ناتوان از تند بار^۳
 هم گشایند^۴ گرفتاران بگناه گیر و دار
 بی کلاه و بر سرش افسر زد دست کردگار
 جاودان شاه و گدا هر یک ز خوانش ویژه خوار
 میزند چرخش لویشه^۵ بر لب و بر سر مهار
 همچو دژ خیمش کشد بهرام در بینی مهار
 گر هزاران رستم است از صد هزار اسفندیار
 (لاقی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار)
 کار اگاه آفرینش را کستی بود و تار
 ای گزیده پاک یزدان ای ستوده کردگار
 وی سر کرد نکشان از باد گرزت خاکسار
 از میان بردند و چون کردندش اندر دیده خوار
 راه روشن را بچشم تیره بختان کرده تار
 یکدم ای دست خدا از آستین دستی بر آر
 مسجود هر شرزه از این رو بهان بر کس دمار

۱- فرمان شاه ۲- حیوانات بی آزار ۳- جانوران موفی ۴- فرمان ۵- حلقه ای است
 از ریسان که بر سر چوبی بندند و لب اسبان و خران را در هنگام نعل کردن در
 آن حلقه کنند ۶- شتر مست ۷- دلاوران

چاکر درگاه شاهنشاه ایران را بگو
پور راد خویش را سازد سپهدار سپاه

تا سپاهی کشن سازد از پیاده و زسوار
از پی فرمان کمر راست بندد استوار

یکی ترك جفاجوی جفا کیش جفاکار
کجا غره او نترن تازه بخرمن
بتی ماشاء الله خردمند و هنر سنج
پر آکنده زمو بر سمنش توده سنبل
بیزم اندر شوخی است پری پیکر و طنناز
مرا غارت جان گشته زدو نر گس مکحول
بجان غصه و اندوهم از آن طره ابوه
یکی شوخ مبرقع نه یکی ترك مغضب
فروزان ز گریبانش یکی ماه دلفروز
در او جمع بود هر چه تو گوئی ز نکوئی
تعالی الله از آن لحظه کم از در بدر آید
من از جا بجهم پس بنهم چهره بپایش
بیندم کمر آنکه بمیان از پی خدمت
کنم ساز طرب ساز و در آرم بمیان باز
خوش آن لحظه که بنشیند و پیشش بنشینم
بدامانش نشانم ز رخس کرد فشانم
فشانم بر رخس گل بستام ز کفش مل
کهی نافه بیویم ز چه آنزلف دلاویز
کهی او قسم از یای و کهی بر جهم از جای
پس آنکاه زلم چنگ بدان طره آنک
برم دست و بچنگ آرم آن سیب ز نغدهاش

دلم بر دو مرا کرد بدینگونه گرفتار
کجا طره او غالیه بو سنبل خروار
مهی ماشاء الله سخنگوی و هشیوار
پریشیده زمو بر ذقش سوده زنگار
بر زم اندر تر کی است کمند انکن و غوغوار
مرا آفت دل گشته ز دو طره طرار
بدل حسرت و تیمارم از آن لر گس بیمار
یکی ماه سخنگونه یکی سر و کله دار
معلق بز نغدهاش یکی چاه نگونسار
همین عیب وی آن است که با کس نشود یار
دورخ از می گلر نکش در تفته چو گلنار
کنم پیشکش مقدم او جبه و دستار
بداسان که بر همین بریت بندد ز ناز
می و نقل و شکر سنبل و گل بر بط و مزمار
بیزمی که در او هیچکسی را نبود بار
نه در دل غم ایام و نه اندیشه زاغیار
شوم مست و زلم بوسه بر آن صفحہ رخسار
کهی باده بنوشم ز چه آن لعل شکر یار
سماح آرم و وجد آرم حال آرم هر یار
چو افسونگر کو دست زند بر دهن مار
چنان چون بکف مفلسی آرم در شهوار

بگویم علم الله چه بدیع است و دلاویز
 پس از آنکه لب شیرین بکشاید بنیسم
 ز او باش نه شیوه او باش رها کن
 تو خود مرنه یکی شاعر ک شعر سرائی
 هلا خیز و جوار باب ادب را مآب گیر
 بر او آرم و او گیر دو بکشاید و خواهد

خدا یا تو اش از چشم بد خلق نگهدار
 که مستی بنه از سر که ترا نیست سزاوار
 که این کار نباشد صفت مردم هشیار
 در یغست ز همچون تومی این شیوه و هنجار
 بیاور بمن آن گفته خود دفتر اشعار
 بمن مدحت صدرالوزرا زبده اختیار

غزلیات

ای که یکبار چو دل دور شدی از بر ما
 یاد باد آن سر کوی تو و یاران همه جمع
 آتش شوق چنان خرم جان ما را سوخت
 این دعا ورد زبان ساختم روز و شبان
 مینوشتم تو شرح غم ایام فراق

باد یارب همه جا یاور تو داور ما
 مجلس خلوت و آن صحبت جان پرور ما
 که برد باد بهر ناحیه خاکستر ما
 که خدایا سلامت برسانش بر ما
 شست آب مژه یگر ورق دفتر ما

ترسم از دست غمت شکوه برد یزدانی

بدر شاه فلک قدر بلند اختر ما

ترک چشم تو بکین با دل هر مسکین است
 روزگار من و زلف و خط و خال تو سیاه
 ز آن می سرخ و خط سبز لب لعل نگار
 من ز دشنام تو حاشا که بر بجم لیکن
 باغ بسرین و گل و سر و چه حاجت که مراست
 نیست آ که کم از درد نهان جز توبلی
 بی تو گر جنت و حور است نخواهم که مرا
 سرو اگر سبب دهمی ندهد سبب
 از خطای دل من زلف بگوش تو چه گفت

یا همین با دل مسکین من اندر کین است
 این سیاهی همه از بخت من مسکین است
 شکر لاله که مرا بزم طرب رنگین است
 سخن تلخ دریغ از دهن شیرین است
 سرو قدی که بر رخ باغ گل و سرین است
 و بس داند که چه سودا بسر رامین است
 محبت دوست به از جنت و حور العین است
 تا چه سروی که ترا سبب زخ می بین است
 که ز من چشم تو در خشم و با بر و کین است

تا نگوئی بخطا نافه مشك از چین است
در شب هجر جز آن شمع که بر بالین است
مچنان در دل من مهر تو صد چندین است
صومرا طاقت سر پنجه نه باشاهین است

زیر هر چین سر زلف تو صد نافه مشك
خبر از سوز دل و اشك روانم که دهد
گر دو صد بار زنی تیغ جفا بر سر من
می گریزد دلم از چنگک دوزلفت آری

نقش زلف تو مگر خامه یزدانی بست

کز سر كلك همه صفحه او مشکین است

خرم تر از آن روی تو بود
چون قامت دلجوی تو بود
خوشبوی تر از بوی تو بود
يك آیتی از خوی تو بود
روی دل من سوی تو بود
همچون خم ابروی تو بود
از قوت بازوی تو بود
پابست بگیسوی تو بود
کی شکوهام از خوی تو بود

خرم چو بهشت کوی تو بود
کی سرو روان در باغ جان
یانگهت گل با آنمه لطف
وصفی که شود از نار جمیم
روی سختم گریز است
بشتم ز غم چشم سیهت
تیری که نشست تاپر بیرم
هر که نگرم پای دل خود
گر ناله کنم از بخت بود

جانا دل یزدانی ز غمت

آشفته تر از موی تو بود

مشك آورد از دکان عطار
چون در کف ماست زلف دلدار
دیگر نرود دل از بی کار
تلخی مکن از لب شکر بار
صبرم کم و اشتیاق بسیار
بگشای و بیند در بر اغیار
هرگز نشود کسی گرفتار
پنجه اثر نسیم اسحار

امروز که می رود بی بازار
بی بی که بمشك نیست حاجت
تا با غمت اوقات کارم
ای خسرو دلبران شیرین
هر لحظه ز دوری تو گردد
از در بدر آو پرده از رخ
یارب بغم فراق چون من
بویت بمشام مرده طبعان

گر وصل تو را بجان فروشند من گشته ترا بجان خریدار

یزدانی خسته در کمندت

با دعوی عقل شد گرفتار

با آنکه جان همی دهمش در بهای بوس

او در بهای بوسه ز من جان طلب کند

اشکم بچهره ز آتش دل می رود چنانک

خالوی آبتی است بر رخ ز آن سواد زلف

شبهای فرقم با امید صباح وصل

زین آتشم که می نه نشیند می زدل

یک غمزه بیش نیست دوا بهر قتل من

سالوس وزهد چند فروشیم پیش خلق

یزدانی امشب ار سر زلفش قند بدست

مطرب بیا که عارف و عامی بعهده میر

اعظم امیر راد جوانبخت کز شرف

انصاف اوست مایه دلشادی قلوب

اقبال پیش او بتواضع قیام کرد

ببرید پای قتنه ز بهر بقای ملک

آبا و امهات ز تولید مثل او

تا سر ز بند گیش بتابیده خصم دون

پیوسته تا بیای بود نور روزگار

اعداش را طناب اجل باد در گلو

یارانش را شراب طرب باد در کورس

بدل گفتم بدست آرم سر زلف دلاویزش

گرفتم دل گرفتم از سر زلف دلاویزش

بیک تیرم ز پا افکند ترک چشم خونریزش

چه سازم با فریب چشم هست قتنه انگیزش

بریزد خونم آن مزگان بتیر غمزهفتان
مگر از حلقه های زلف او پوشم زره ورنه
کجا بر آستان شاه خوبان راه خواهد جست بردانی
یکام جان حلاوت بخشدار خود تلخ فرماید
اگر زاهد به بیند چشم مست پیر فریش را
پیهلو غارها دارم بیاد چهر گل رنگش
خیال وصل او هر کس چو من بهمت از طمع خامی
بیاور جام جم تا کی خوری غم کاندرا این عالم
یکی با ناولک مزگان دگر با خنجر نیزش
بریزد خون من با تیغ ابرو چشم خونریزش
مگر همچون گدایان جای بنماید بدهلش
ز بس شیرین بود حرف از دهان شکر آمیزش
رود بر باد چون من خرمن تقوا و پرهیزش
زمزگان جوینها یارم بیای سرو نوخیزش
نخواهد رفت هرگز میل خاطر بادگر چیزش
نه کسری ماند و ایوانش نه خسرو ماند و شب دیزش

اگر عاشق و اذل در سر سوادی عشقش شد

عجب بود که من دل دادم و جان میدهم نیزش

تاب زلفین ترا و ابکنم یا نکنم
از برای دل سودا زده صد فتنه فزون
باد و چشم تو که از ساغر لعلت شده مست
بسر کوی تو کآسایش خلقی آنجاست
بر رخ خوب تو کار آراسته چون باغ بهشت
از لب داشت تمنا دل من بوسی چند
دلم از صومعه بگرفت زبس رو و ریاست
واعظ شهر مرا توبه زمی خوردن داد
شیخم از سنگدلی ساغر و مینا بشکست
عیشم امروز بنقد از می و مطرب صاف است
روز خود را شب بلدا بکنم یا نکنم
از سر زلف تو بریا بکنم یا نکنم
سخن از ساغر صبا بکنم یا نکنم
میگذاری گذر آنجا بکنم یا نکنم
نظری بهر تماشا بکنم یا نکنم
آنچه دل داشت تمنا بکنم یا نکنم
رو بمیخانه خدارا بکنم یا نکنم
تو بدین کار بفرما بکنم یا نکنم
زین ستم ناله چو مینا بکنم یا نکنم
گوش بر وعده فردا بکنم یا نکنم

خادم میکند را گوی که بزدانی گفت

بهر می خرقه مهیا بکنم یا نکنم

خواهم امشب سخنی با تو زموی تو کنم
با کسی شکوه گرا ز تندی خوی تو کنم
تاب زنجیر ندارد دل دیوانه من
بس دراز است سخن شرم ز روی تو کنم
بچه رو باز دگر چشم بسوی تو کنم
مگرش سلسله از خم موی تو کنم

که نظر باز در آئینه روی تو کنم
تا صکسر پیش رخت آرام و گوی تو کنم
باز از زلف صکج غالیه بوی تو کنم
من نظر باز بسرو لب جوی تو کنم
من بجان روی چو پروانه بسوی تو کنم

از هلال خم ابروی تو ز آرزو چشم
غیر و از زلف کج ای گوی ذقن چو کان ساز
برم از کشور چین رونق مشک ار چینی
بوستانانه سواب است صکجه با قامت یار
گر دو صد بار تو چون شمع بسوزی تن من

حالیاه سلامت آن است که چون یزدانی

خانه بگذارم و جا بر سر کوی تو صکنم

تن ز سرهای چنین گرم دگر ما نکنیم
تا که سر گرمی از آن ساغر صهبا نکنیم
تا بدل ز آتش می مشعله بر پا نکنیم
ما که رفتیم خلاف است که پیدا نکنیم
که بر سرهای چنین توبه بر ما نکنیم
گرم کردیم و دگر شکوه ز سر ما نکنیم

ما گر از آتش می چاره ز سر ما نکنیم
هیچ آتش نکند چاره دل سردی ما
صد بخاری و دو صد مجمره گرمی ندهد
شیخ و زاهد همه این کار چو پنهان کردند
واعظ از آن می گرم چه دهنی توبه سرد
امشب از همت ساقی گرمی فرماید

این غزل باز بخوانیم بیاد رخ دوست

که در بیخ است سخن ز آن رخ زیبا نکنیم

این تمنا همه کردند چرا ما نکنیم
تا که پای دل از آن زلف دو تا وا نکنیم
روز تنگی است از او خواهش بیجا نکنیم
که دگر فکری و ساغر مینا نکنیم
فتنه بیست در این شهر که بر پا نکنیم
ناله از جور و تطاول بحدرباش که ما

غیر وصلت به جهان هیچ تمنا نکنیم
برنداریم دگر از سر زلفین تو دست
خواست دل از دهن تنگ تو بوسی گفتم
ما ز چشمان خراب تو چنان هست شدیم
گر رسد دست بزلف تو برای دل خلق
تا کی این جور و تطاول بحدرباش که ما

در هوای طمع وصل تو چون یزدانی

خویش را در نظر جامعه رسوا نکنیم

وز کف پیر معان ساغر و پیمانہ کشیم
چاره کار همان است که خیمخانه کشیم

وقت آن است که بار خت بمینخانه کشیم
پیکر و پیمانہ می از دل نشیناد غم عشق

بزو ای عاشق و بزندی ما خرد مگر
هیچ پروا نکنیم از غمت ای شمع طراز
بارساقی چه کشیم از بی یک جرعه می
بعد از این در صف مردان دم مردی ترم
عشق خال تو کند بسته آن رشته زلف

تو چه دانی که چه ازین دل دیوانه کشیم
وگر آتش بدل خویش چو پروانه کشیم
منت ارباید از آن ترکس مناله کشیم
گر نه بار غم هجران تو مردانه کشیم
هر چه از دام کشیم از طمع دانه کشیم

کاش در رهگذرت بود می یزدانی
تا نگاری چو ترا جالب کاشانه کشیم

تا که شد عاشق آن صورت زیبا دل من
دل من عاشق او و بری از من دل او
تا خیال سر زلفین تو بستم با خویش
گفتمش سخت بود چون دل خار ادل تو
تا خیال تو نهادم بدل ای یوسف حسن
آتش دل نشدم چاره و میترسم از آن
همچو مطرب دل و دل میکنم و می نالم
دل را ندن ز غمش هیچ مرا ممکن نیست

نیست يك لحظه شب و روز شکیبادل من
آه ازین فرق که هست از دل او قادل من
عقل شد از سر من رفت بیغما دل من
گفت بل سخت تر است از دل خار ادل من
چون زلیخا شده آشفته و شیدا دل من
کهزند شعله بدین گنبد مینا دل من
ای دریغا دل من و ا دل من و ا دل من
هم مگر یار شود لطف خدا با دل من

این شکایت ز تو آورد بمن یزدانی
که مراد دل هر کس دهد الادل من

بوی بهشت می وزد از سر خاک کوی تو
حور باشد ای پری چون تو بجز دلبری
هرستم از تومی کشم ازین و جان و دل خوشم
ترکس مستت ای پسر گشته ز ما خراب تر
بر دغمت قرار من هم ز کف اختیار من
خواهی اگر هلاک من کی ز هلاک باک من
گر بکشی بنواریم تیغ بر بیاریم
تیغ بکش چو قاتلم غیر بکش چو مسلم

دست صبا مگر که زد شاه بتار موی تو
مه نکند برابری پیش رخ نکوی تو
گر چه نهد بر آتش آتش شمع روی تو
تا چه کند بکار من این غم کینه جوی تو
تا چه شراب بود در شیشه و در سبوی تو
چون گذری بخاک من زنده شو میبوی تو
باز بجز و زاریم روی بود بسوی تو
با نکند دگر دلم این همه آرزوی تو

ز آن سر زلف پر شکن فتنه جان مرد دوزن
 بیتو چو در فغان شوم هزار شوم یوان شوم
 خجسته و بوی جان بزن کین سر ماست گوی تو
 در بر این و آن شوم باز به مستجوی تو
 تا که تریزد این قدر پیش من آبروی تو
 این همه پیش او ز من شکوه بگو مکن به سخن
 بوسه بزلف او مزیت تا تری بد بروی تو

من از تو رنجه نگردم گرم برنجانی
 مرا که جان کرامی ندارم از تو دریغ
 که در آنکه داروی دل پر درد و مرهم جانی
 در بیغ باشد اگر خاطرم برنجانی
 که همچو زلف تو دارد سر پریشانی
 بیا سکه سهل بود هر جفا که بتوانی
 همی بکفر مبدل شود مسلمانی
 بزیر تیغ تو چون کوسند قربانی
 جز آنکه سخت دلوست عهد و پیمانی
 ز فرق تا بقدم نیست در وجود تو عیب

بتیر مروزی و آشفتنگی بهم مانند

سرد و زلف تو و روزگار بزمانی

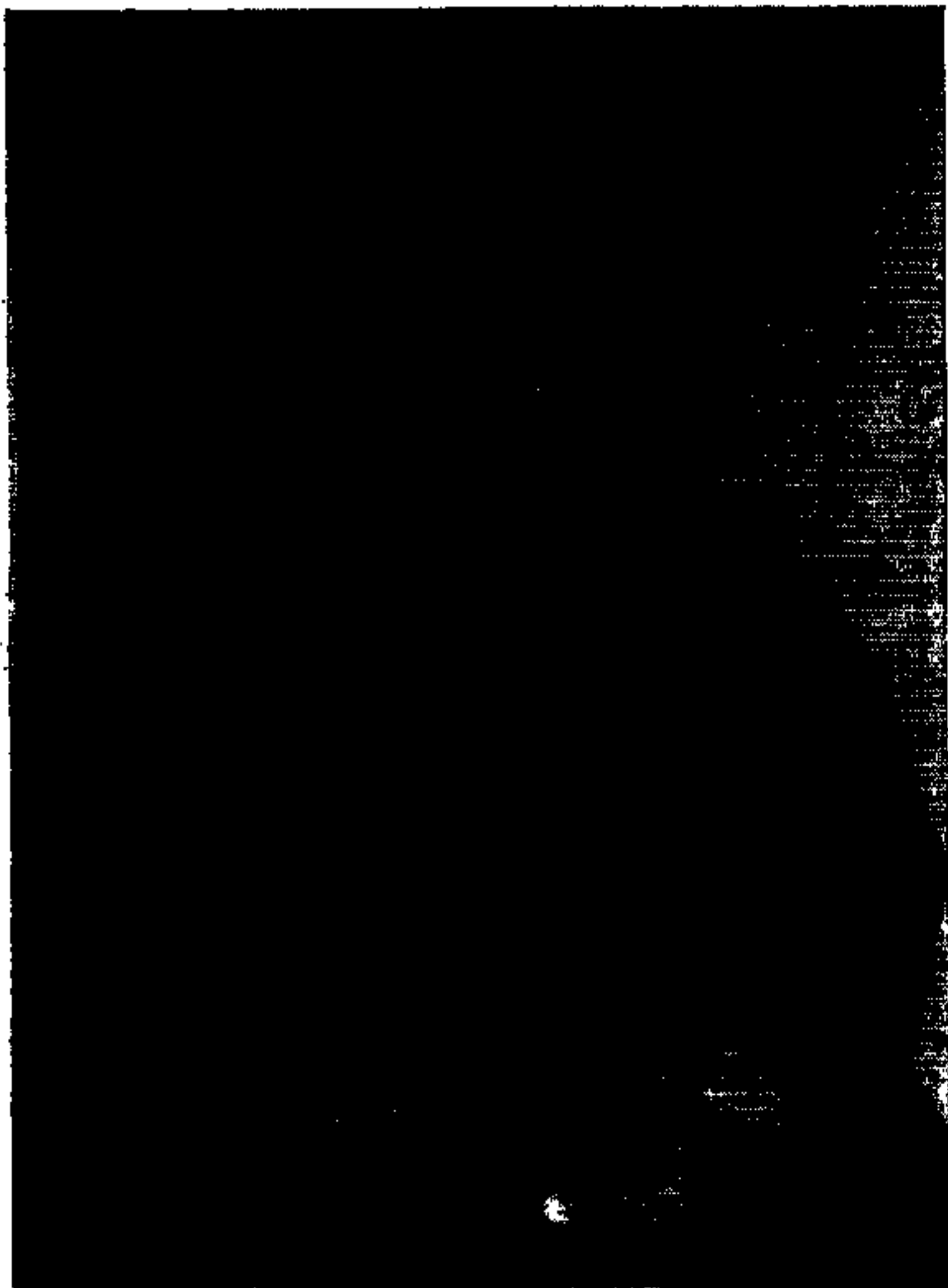
از خانه چو تگنار بی بازار میکنی
 با غنچه فرق ندارد دهان تو
 کل را به پیش اهل نظر خوار میکنی
 الا که مار خموش تو گفتار میکنی
 بر زلف عطر سای چو بیکدم بی کلاه
 فکی که جمع مردم تاتاری کنند
 طرف کله چو طبله عطار میکنی
 از زلف خویشتن تو زیگتار میکنی
 با چشم روی خویش بدیوار میکنی
 خلتی به جز روی بسویت کنند و تو
 بر ما نظر زنگس بیمار تو رواست
 ای آنکه داروی دل بیمار میکنی
 گفتمی که جور کم کنم از لابه کم کنید
 کم کرده ایم و باز تو بسیار میکنی
 گویند چون پری بود از آدمی پری
 از آزادی خلق خویش پریوار میکنی

یزدانی از دوزن تواند کشید رخت

نما سکنی قیاس یار با غنچه میکنی

﴿۱۶۱﴾

طبقه دوم نوادگان
شرح زندگانی رحمت شیرازی



تمثال رحمت شیرازی

رحمت نامش عبدالله و فرزند حکیم است. در سال ۱۲۷۰ هجری قمری متولد
گردید. یکسال و نیم از زندگانی گذرانده بود که پشم کردید و بسری رستن عم خویش

«وقار» آموزش و پرورش یافت. در آغاز جوانی با مویختن علوم ادبی و ریاضی و پزشکی پرداخت. خط نسخ را نزد توحید عم دیگر خود تکمیل نمود و بنقاشی کلام الله و دعوات سرگرم گردید. طبعش روان بود و هر چند کمتر کرد شعر گردیده و آثارش کم است ولی آنچه سرده نغز و شیواست.

چون در دانشهای گوناگون استاد گشته و دانش آموزان دیگر فرصت خطاطی و سخنوری بوی ندادند و با چار بتدریس آنها اشتغال گماشت. بیشتر پزشکان و دانشمندان ادب و ریاضی آن دوره از محضر درسی ایشان بهره‌مند گردیدند.

در سال ۱۳۱۳ قمری با بنی اعمام خود «تقوت» و «اورنگ» و «عشرت» و نوادگان حاجی اسدالله خان که در داستان «داوری» از او نام برده شد بعتبات عالیات رهسپار گردید. حاجی میرزا محمد حسن عجب‌السلام شیرازی چنانکه در شرح زندگانی «وقار» ذکر شد چون با این خاندان بستگی داشت بویژه همینکه بر پایه و ارزش دانش و سخن سرائی رحمت آگاهی یافت بویژه که داشتند آنها پرداخت. تاهنگامی که در عراق اقامت داشتند بیشتر در محضر آن بزرگوار و مورد مهربانی و توجه فراوان بودند.

در سال ۱۳۲۱ که وبای عمومی در شیراز بروز کرد و در سال ۱۳۳۷ که ناخوشی انفلوانزا کشور ایران را فرا گرفت بنگاه پزشکی که بی بیم و هراس در خانه‌ها و کوچه‌ها به مداوای بیماران می پرداخت «ریاضت» بود.

در همان روزگار با برادر امی «میرزا تقی» به ختنوختان رفت. در آنجا هندیها چون عقیده خاصی بمداوای یونانی و طب غریبی داشتند آگاهی بدین مضمون «مژده کل فارس مسیحا نفسی آمده است» منتشر ساختند.

چون در خوشنویسی استاد بود و نیز اراده داشت که کلام الله با دعواتی چند مانند دیوان خواجه حافظ شیرازی و «تذکره» حکیم طبع گردید (تا کنون دوبار از روی آن گراور شده و باز نایاب است) نگاشته چاپ نماید تا در روزگار بیادگار ماند چون بیشتر از اوقات خود را به درمان بیماران و تدریس دانشجویان پزشکی میگذراند تنها بنوشتن و طبع دعواتی به نام «زینت المساجد» توفیق یافت.

چون همش یزدانی بارای دوری او را نداشت روزگار هجران را پایان داد و بشیراز

بازگشت و بتدریس و تصنیف پرداخت . کتابی چند در علوم ادبی و بدیع و شرح
 قصائد مشکل عربی تألیف نمود . در علم اسطرلاب و عروض شرحی نگاشت که به خط نگارنده
 با مرکب چاپ نوشته گردید . برخی از آن تألیفات بانجام نرسیده و ناتمام مانده است .
 در آغاز تشکیل اداره فرهنگ در فارس از طرف دولت ریاست نامزد گردید .
 پنجسال در آن اداره به خدمت مشغول بود پس از آن ریاست بهداری راعهده دار گردید .
 سپس برای دیدار «اورنگ» به تهران رفت و چون بایکدیگر سخت مهر میورزیدند
 چندی در آن شهر ماند . چون بشیراز بازگشت نمود در سال ۱۳۴۴ بیماری «اورنگ»
 را بوی آگهی دادند . دوباره خواست به تهران رهسپار گردد خبر مرگش رسید .
 شکیبائی از او حکناره جست و پس از ۲۴ ساعت وی نیز بدیدار برادر خویش
 به جهان دیگر شتافت .

از ازدواج با دختر عم خویش (دختر وقار) دو فرزند یکی مصطفی متخلص به بهجت
 و دیگری یوسف وصال خدایش عطا فرمود که شرح زندگانی آنها از این پس
 خواهد آمد

آرامگاهش جنب بقعه «شیخ ابوالوفا» نزدیک شهر شیراز است تاریخ های زبر را
 دانشمند محترم محمد تقی شوریده و محمد حسین شعاع سروده اند و در سنگ آرامگاه
 او منقور است :

هان دلا یکی بگرای زین سمای روحانی	بهجتی برحمت بین با وصال یزدانی
همان در آن سما بگرای هم ز سوز دل بگری	بر اول حکیم عصر برار سطوی ثانی
و ز همت رحمت چون بترک عشرت گفت	بهر ملک باقی کرد ترک عالم فانی
سوک رحمت و اورنگ چونکه با هم آرم یاد	می نهم پریشانی بر سر پریشانی
مرک عاجل رحمت از قضای حق مانا	با قضای حق ایدل داوری نه بتوانی
رحمتی که عبدالله نام با مسمی داشت	بود جان توحیدش شمع کاخ جسمانی
فلسفی گرش دیدی بی گمان نکردی فرق	کوطیب ایرانی است با حکیم یونانی
آبتی نمود از خلق از وجود خود بر خلق	چیره در همه گیتی خاصه در مسلمانی
صحن بو الوفا زین پس تالی یمن کرده	از او پس رحمت نام و ز نسیم رحمانی

باوقار و با فرهنگ تا بزیست رحمت زیست
جمع در ستوف علم فرد در قنون فضل
وز فراق چونین در نیست لابق اشک اما
زین شکفت سولک ایدل میسر داکر با اشک
سال فوتش از مطلع باز گفت شوریده

جز و قار و جز فرهنگ چیست حد انسانی
جنت با سخن سازی طاق در سخندانانی
گر چه در غمش گشت است اشک لعل رحمانی
خون دل بیالائی وز دو دیده بچکانی
بهجتی بر رحمت بین با وصال یزدانی

۱۳۴۴

رحمت ابن حکیم ابن وصال
آفتاب ادب چو کرد غروب
باوقارش اگر بنجی سکوه
بین اعمال آن حکیم بزرگ
برد از دست مردم دوران
گشت قاموس نظم بی فرهنگ
خواست چون قرب بزم یزدانی
خبر رحلت برادر را
مرغ روحش در آشیانه تن
ماه شوال رفته بود بر
غره عمر او رسید بر
سال تاریخ او شعاع الملك
رفت بیرون یکی ز جمع و بگفت

شد چو خورشید در سپهر کمال
اوقاد اختر هنر بوبال
کوه گردد سبکتر از مثقال
بود توحیدش افضل الاعمال
داوری پیش ایزد متعال
مالد اورنگ شری چیمال
گشت مشهور با محمد و آل
چون شنید از نسیم نسیم شمال
زد در اقلیم لامکان پروبال
که اجل در رسیدش از دنبال
در شب پنجشنبه شوال
چونکه جست از حساب جبری سال
رحمت امروز میرسد بوصال

۱۳۴۴

برای آنکه نمونه از سخنوری و فضل و دانش بدست خوانندگان آید حل
معاملاتی که به عربی نگاشته است و غزلی چند از وی در این کتاب درج میشود:

غزلیات

<p>یا که دیر پیر هنت یاسمن و سرین است همچو ماهی است که پیرامن او پروین است مشک آن است که در طره چین پر چین است که ترا خوی ملک طلعت حورالعین است بر گهی افکنده سر و زرد رخ و مسکین است ویسی بر روی تو آشفته ترا زرامین است که ترا لعل لبی هم چو شکر شیرین است سینه از عشق تو آشفته بر زین است عجبی نیست گر آب مژه ام رنگین است</p>	<p>پیرهن از سمنت بریدن بیمین است روی مطبوع بود انجمن مهر و بیان مشک گویند چین باشد و این گت خط است تو نه حوری نه ملک بلکه هیامی و همان پیش آن تر کس مستانه عشق کس تو است لیلی از عشق تو دیوانه تر از مجنون است ما که جز یاسغ تلخ از تو ندیدیم چه سود دیده در هجر تو سر ما یه در مطرفان است نیست در خون جگر قوت من اندر هم پیر</p>
---	---

ناز از سر بنه و از در رحمت بدرآی
 با مدادی جکه مرا آیه رحمت این است

<p>هر پلانی بجهان بر من مسکین آمد هر چه کفر است بر تو بر ما دین آمد تلخ و شورت بمذاقم همه شیرین آمد کی بنمود صغوه سر بنجه شاهین آمد هر که او را ز ازل دیده حق بین آمد که جوای دلم آن طره مشکین آمد که چون من برخش اشک چو پروین آمد مشک آن است کز آن طره پر چین آمد</p>	<p>تا سر زلف ترا دلبری آئین آمد رسم تو جو و جفا مذهب ما مهر و وفاء تا خیال لب شیرین تو در چو دارم جز دل من که بنمود کرد بزلف تو مقام جز بروی تو پروئی نکند دیدن فی ازل زخم را مشک زیان دارد و اینم عجب است کس ندانم که نظر بر ما روی تو کند بنظرا بود که شد شهر خن شهروه بمشک</p>
---	--

رحمت اینکو ته سخن زان لب شیرین آموخت
 ورنه مشکین شعر ترا از خاطر غمگین آمد

<p>مگر که سوخته دل را در آن میان بجوم مگر چو آینه بلشی نشسته روی برویم</p>	<p>دو زلف خویش من ده که نازتار بجوم بیا که طوطی طبعم سخن بر پای نگردم</p>
---	--

شراب لعل تو مارابس است هایه هستی
اگر پیاله بگیرم بیاد چشم تو نوشم
بدل چگونه توام نهفت آتش عشقت
از آن زمان که بشوخی دل از کفم بر بودی
بره کنار تو افتاده ام چو کوی بمیدان
خیال قد تو در پیش و سیل اشک بدامن

چه باک دارم اگر محضب شکست سبویم
وگر بنفشه بچینم بیوی زلف تو بویم
که از فراق تو آتش جهد زهرین بویم
ستمگری شده رسمت جفا کشی شده بویم
مگر زتی تو بچوکان زلف غایبه بویم
بزیر سایه سرورم نشسته بر لب جویم

ترا اگر هوس جان رحمت است نگارا
بیا که جان گرامی رسیده تا بگلویم

دو زلفت رفته در معراب ابرو
سر زلفت ندانم چون دلم برد
گرفتار سر زلفت چنانم
خیال زلفت از بس در دلم ماند
دل یک شهر عاشق شد پریشان
بجز سرو قدت و آن گوی پستان
امید زندگانی نیست تا هست
تن من بسکه زار و ناتوان است
از آن عناب لب جلاب ماساز
مرا باید تحمل بر جفا کرد

بحمدالله مسلمان گشته هندو
کبوتر چون شود صید پرستو
صکته تند بشم رحمانی یکسر مو
دل خوین من شد ناف آهو
خدارا شاه صکمت رزن بگیسو
ندیدم سرو آرد بار لیمو
مرا عشق و ترا عاشق کشی خو
مرا موری کشد زین سویدان سو
دوای عاشقی نبود بدارو
که نشکبید دل از یار جفا جو

دل رحمت که صد زنجیر بگست
بیک مویشش آن کیسوی جادو

ساقیا خبزو بییمای شراب تا صکی
ز آتش باده بر افروز چراغ دل ما
پند واعظ مشنو باده دیرته بیار
جامه جان که بلوت غم دهر آلود است
رشته زلف تو و سوزن مژگان خواهم

تا مگر باده کند چاره این غمناکی
تا بآبی بفروشم وجود خاکی
که بود پند وی از غایت بی ادراکی
بجز از باده تا کی نه پذیرد پاکی
تا مگر بینه زلم سینه بدین صد چاکی

گهی دل ایمن شود آرز چشم تو و زلف سیاه
 شب بدین تیرگی و دزد بدین چالاکی
 چشم خون نوار تو خون همه مسکینان ریخت
 ترک مخمور ندیدیم بدین سفاکی
 من نه آنم که زکوی تو بدشنام بروم
 که کند زهر تو اندر دل من تریاکی
 دولت وصل تو و رحمت مسکین هیبات
 مرد خاکی چکند با ملک افلاکی

در حل لغز

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي احتجبت ذاته عن افهام العارفين و اختفى حقيقته عن اوهام
 الواصفين و تصرف الاقطاران تعويبه و تعجز الاستاران تخفيه حمدا يقتضى تضاعف نعمائه
 و يجترى ثرادف الاله والصلوة و السلام على من اوضح به الاعلام و شرع بلسانه الاسلام
 و آله معارج الهدى و مدارج التقى سيما بن عمه و كاشف غمه و رافع لواءه و دافع اذاه
 عليه و اولاده الكرام آلاف التحية و السلام و بعد فيقول العبد الانيم المفتقر الى رحمة
 ربه الكريم رحمة بن الحكيم بينما كنت فى بحر الارب غائصاً و لصيد الادب قاصاً
 اذا سعدنى الجدل الرفيع و ادانى الى ناد منيع و رئيسه شيخ يعترف بوفر فضله عقول العقلا
 و يقترف من بحر علمه فحول الفضلاء (نظام) شمس العلى بدر الهدى مشكوة ار باب الوصول
 ابو الفواضل و الفضائل بالبر و الاحسان و التقوى محي ذكر الا و اخر و الا واسط و الا وائل
 منبع البلاغة و البراعة امام الجمعة و الجماعة جعل الله له شرفاً و لا عدائه تلقاً فلما
 رايت المجلس قوى الاساس و ما كنيه زكى العواس جلست فى اخريات الناس و ما
 تكلمت كلاماً الانحىة و سلاماً حتى خا طبنى الشيخ بخطاب و برز الى بحس كتاب و قال
 هذا كتاب ارسله الى بعض احبابى و قد الفز فيه بعض القابى خذه و اكتب عليه شيئاً
 يكشف استاره و يظهر اسراره لنعلم ما فى جوابك و نميز مائك من سرابك فقلت له
 سمعاً و طاعة و جئت بما امرنى به بقدر الاستطاعة و ارجو ان كرمه العميم و لطفه الجسيم
 ان يفيض عما فيه من النخل و يصلح ما فيه من النخل السؤال اخبرونى عن اسم

رباعي ينطوي في مسماء بباطنه جميع الكمالات الممكنة بطريق اللف والرتق و بظاهره جامع لجميعها بنحو النثر والفتق مثل النطواء السماء والارض كلف السجل للكتب عند العقول العلوية و النفوس الكلية الا لنية عدد اوله اذا ترقى يسكون كالعقول عند المشائين وكعدد دوائر العظام عند الهبيثين والمقولات باصطلاح الفيلسفين وابواب المنطق في عرف المنطقين و عدد ثابته كعدد الميقات وبعض نصاب الشاة و عشر ربهه كما انه هو مثل ثلثه و اذا ضوعف يكون مطابقاً لخمس ربع ثابته و موافقاً لضعف ما هو اوله ويكون مثلاً لموضوع المنطق عند المنطقي وموضوع النحو عند النحوي واذا ضوعف ايضاً كان مشابهاً في العدد لموضوع الاصول و مما تلاً فيه النصول رابعه كثابته في الماهية وغيره في الوجود وهو في عدد الحروف و دور مجذور اوله و ثلثه لامعاً يكون كضربه في ثابته بينات ثابته معناه الجمع و لازم معناه هو الرفع ثابته و ثلثه حرف من حروف العاملة عند بعض النحويين و اوله فعل امر عند الصرفيين و مع ثابته منقطة عند المعربين عدد ثابته وعشره و نصف اخره عدد سكة خان الشطرنج على النمام وان اردت التبيين واييت الاتعيين فقل اوله مبدء الايمان وغايته منتهى الاسلام و مجموعة مقتدى الانام والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وعترته المعصومين الكرام اما الجواب يا من استخبرتنا عن حل ما الغزت واخبرتنا بكشف ما رمزت وابتليتنا بتصريح ما كنيته و امتحنتنا بالتصبير على ما عميت فيها انا اظهرها سترته و اعلن ما اسررته و افق ما رتقته و افاق ما اغلقته واعرض خيبتى للاختبار و اعرض حقيبتى على الاعتبار لتمييز لك الفضة من القضة وتعلم الفث من السمين وعلى الله اتوكل وبه استعين الاسم الذي اشرت اليه هو الامام لانه رباعي و عدد اوله واحد والواحد اذا ترقى مرتبة صار عشرة وهي عدد العقول عند المشائين لانهم يقولون الصادر الاول هو العقل لان الله تعالى واحد والواحد لا يصدر منه الواحد و ذلك الواحد هو العقل كما برهن عليه والعقل الاول له ماهيته ممكنة الوجود اذاتها واجبة الوجود لعلتها فباعتبار وجوب وجودها تكون علة الوجود العقل الثاني وباعتبار امكانها تكون علة الوجود النلك الاعظم وهو الفلك الافلاك وكذلك ماهية العقل الثاني فباعتبار وجوبها تكون علة لوجود العقل الثالث و باعتبار امكانها تكون علة لوجود الفلك الثاني و بهذا الطريق يصدر عن كل عقل عقل و فلك الى ان ينتهي الى العقل التاسع فيصدر